



داستان کار آگاه نادری – براساس پرونده واقعی

# معمای قتل هستی

#### ■ سمیه اسلامی کیاسری

ساعت ۱۱ شب گذشته بود که تلفن پلیس آگاهی زنگ خورد. کارآگاه نادری گوشی را برداشت. صدای مردی جوان و مضطرب از آن سوی خط شنیده می‌شد.

– آقا... فکر کنم یک نفر کشته شده.

– کجا؟

مرد آدرس را گفت و بعد با صدایی لرزان ادامه داد که زن جوانی را

کشته‌اند. شوهرش... شوهرش قاتل است.

چند دقیقه بعد، کارآگاه نادری و تیم بررسی صحنه جرم راهی ساختمان مسکونی شدند. هوای گرم تابستانی سنگین بود. خیابان خلوت و چراغ‌های ساختمان یکی درمیان روشن بودند. در اتاق خواب، زن جوانی روی زمین افتاده بود. خون اطراف بدنش خشک شده بود و آثار درگیری در اتاق دیده می‌شد؛ مأمور پزشکی قانونی گفت:

– زنی حدوداً ۳۰ ساله که ضربات متعدد چاقو خورده است.

نادری چیزی نگفت. چند قدم در اتاق برداشت. به تخت نگاه کرد.

به لباس‌های روی زمین. به میز کنار تخت و بعد به در اتاق. یکی از مأموران گفت طبق گفته شاهد، شوهر مقتول، شهرام او را کشته و بعد فرار کرده است؛ نادری بر گشت.

شاهد کیجاست؟

مرد جوانی که پلیس را خبر کرده بود، چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود. نادری رویه‌رویش نشست.

– شما مقتول را می‌شناختید؟

– بله. دوست من بود.

– آخرین بار چه زمانی شهرام را دیدید؟

– حدود یک ساعت قبل. وحشت‌زده؛ لباس‌هایش خونی بود.

– دقیقاً چه گفت؟

مرد کمی مکث کرد.

– گفت «همسر مرا کشته‌ام»

نادری به او خیره شد.

– همین؟

– بله.

– بعد؟

– بچه‌اش را به من داد و رفت.

نادری چند ثانیه سکوت کرد. بعد پرسید:

– کلید خانه دست شما بود؟

مرد جواب داد: بله. شهرام قبلاً یک کلید یکدی که به من داده بود.

– چرا؟

– برای مواقع ضروری.

نادری دیگر چیزی نپرسید، اما هنگام خروج از اتاق، دوباره بر گشت

و به جسد نگاه کرد. در ذهنش یک سؤال شکل گرفته بود: اگر شهرام قاتل بود، چرا بعد از کشتن همسرش، فرزند خردسالش را برداشت و به سراغ دوستش رفت؟

این سؤال ساده، آغاز یک پرونده شش ساله شد. بررسی زندگی هستی و شهرام نشان داد، رابطه این زوج مدت‌ها بود به بحران رسیده است. همسایه‌ها از مشاجره‌های آنها گفته بودند. یکی از همسایه‌ها گفت:

– بارها صدای دعوایشان را شنیدیم. حتی یک بار صدای شگستن وسایل هم آمد. همسایه دیگری گفت:

– مدتی بود هستی خانه را ترک کرده بود. بعد دوباره بر گشت. نادری یادداشت برداشت، اما یک نکته ذهنش را درگیر کرده بود.

بر پرونده آمده بود که هستی چندماه‌ه‌ه‌ر بوده و شب حادثه به خانه برگشته است. نادری از مأمور پرونده پرسید:

– کسی می‌داند چرا بر گشته بود؟

– گفته‌اند به خاطر بچه، اما «شاید» برای یک کار آگاه کافی نبود. او

دوباره به صحنه جرم بر گشت. این بار دقیق‌تر. اتاق را بررسی کرد و سرانجام ششمش روی میز کوچکی کنار تخت ثابت ماند. روی میز

دو لیوان بود. یکی تقریباً خالی.

دیگری دست نخورده. نادری پرسید:

– این لیوان‌ها از اول همین‌جا بودند؟

مأمور گفت بله. کار آگاه به ساعت نگاه کرد و

پس قبل از درگیری دو نفر اینجا بودند.

مأمور گفت:

– زن و شوهر.

نادری جواب داد: بله، اما سؤال من این است که چه زمانی با هم

نشسته بودند؟

هیچ پاسخی وجود نداشت. شهرام ناپدید شده بود. چند ساعت بعد مشخص شد او از تهران خارج شده است. روزها گذشت و مأموران تلاش کردند ردی از او پیدا کنند. اما شهرام مثل دود ناپدید شده بود.

سرنخ‌ها یکی پس از دیگری به بن‌بست می‌رسیدند. نادری آخرین

بار پرونده را بست و گفت:

– او برمی‌گردد.

همکارش پرسید:

– چرا؟

نادری گفت چون آدمی که با ترس فرار می‌کند، همیشه یک روز اشتباه می‌کند، اما هیچ‌کس تصور نمی‌کرد این اشتباه شش سال طول بکشد. نام او در فهرست متهمان فراری باقی ماند، اما نادری هنوز یک چیز را فراموش نکرده بود. دو لیوان روی میز. یک بچه که قاتل او را با خود برده بود و دوستی که اولین کسی بود که پلیس را خبر کرد. شش سال بعد، صبح یکی از روزها، تلفن اداره دهم دوباره زنگ خورد. این بار مردی که پشت خط بود، اطلاعات عجیبی داشت.

– شهرام را پیدا کرده‌ام. نادری گوشی را گرفت.

– مطمئنی؟

– بله.

– کیجاست؟

– در یک کمپ ترک اعتیاد. نادری چند لحظه سکوت کرد.

– چطور؟

– خودش با من تماس گرفته و می‌گوید پلیس او را اشتباهی گرفته و به کمپ منتقل کرده و از من خواسته کمکش کنم.

نادری همان لحظه راهی کمپ شد. مردی لاغر و تکیده روی صندلی نشسته بود. وقتی نادری وارد شد، سرش را بالا آورد.

– اسمت؟

مرد نامی جعلی گفت، نادری نشست.

– اهل کجایی؟

– افغانستان.

– چند سال است ایران هستی؟

– مدت زیادی نیست.

نادری لبخند زد.

– پس چرا الهجات با چیزی که می‌گویی جور در نمی‌آید؟

مرد ساکت شد.

نادری پوشه‌ای روی میز گذاشت.

– شش سال پیش یک زن در تهران به قتل رسید. مرد هیچ واکنشی نشان نداد. نادری ادامه داد شوهرش فرار کرد.

بار هم سکوت.

– اسم آن زن هستی بود.

مرد ناگهان نگاهش را از کارآگاه زدید. نادری همان لحظه فهمید، او سال‌ها منتظر همین واکنش بود.

کارآگاه آرام گفت:

– پیدایت کردم، شهرام.

مرد دیگر چیزی نگفت. در اداره آگاهی، بازجویی آغاز شد. نادری

عکس هستی را مقابل متهم گذاشت.

– چرا کشتیش؟

– قصد قتل نداشتم.

– پس چه اتفاقی افتاد؟

شهرام سرش را پایین انداخت.

– مدت‌ها با هم اختلاف داشتیم. چندماه‌ه‌ه‌ر بودیم. آن شب بر گشت.

قرار بود به خاطر بچه دوباره زندگی کنیم. نادری پرسید:

– اما دوباره دعوا کردید؟

– بله.

– تو چاقو برداشتی.

مرد سرش را تکان داد.

– عصبانی بودم.

نادری گفت: چند ضربه زدی؟

شهرام جواب نداد.

– بعد چه کردی؟

– وقتی به خودم آمدم، دیدم هستی روی زمین افتاده. بچه‌ام خواب

بود. او را برداشتم و به خانه دوستم رفتم.

نادری نگاهش کرد.

– چرا؟

– ترسیده بودم.

کارآگاه مکث کرد.

– تو از همان لحظه می‌دانستی که زندگیا ت تمام شده. برای همین فرار کردی.

شهرام گفت:

– بله.

– شبانه از تهران خارج شدی؟

– بله. بعد از راه غیرقانونی به ترکیه رفتم.

کارآگاه بی‌برداو پنج سال در ترکیه با هویتی جعلی زندگی کرده، اما سرانجام به عنوان مهاجر غیرقانونی بازداشت و اخراج شده است. در ترکیه خود را تبعه افغانستان معرفی کرده و پس از مدتی به افغانستان منتقل شده است، اما آنجانیز دوام نیاورده و سرانجام با کمک قاچاق‌چرها دوباره وارد ایران شد. این‌بار برای پنهان شدن، خودش را در میان کارکنخواص‌ها و معاندان پنهان کرد تا اینکه مأموران در جریان طرح جمع‌آوری معاندان متجاهر او را نیز بازداشت و به کمپ منتقل کردند. شهرام تصور می‌کرد این بار هم نجات پیدا می‌کند، اما یک اشتباه کوچک همه چیز را تغییر داد. او با یکی از بستگانش تماس گرفت و از او خواست برای خروجش از کمپ کمک کند. آن تماس، آخرین حلقه زنجیره‌ای بود که نادری شش سال قبل آغاز کرده بود. پس از اعتراف شهرام، نادری دوباره به پرونده قدیمی برگشت.

پرونده را باز کرد. عکس هستی هنوز همانجا بود. نادری به گزارش صحنه جرم نگاه کرد، دو لیوان، درگیری، فرار، دوست خانوادگی و کودکی که قاتل پیش از فرار، او را تحویل داده بود. همه قطعات کنار هم قرار می‌گرفتند. همکارش گفت:

– فکر می‌کردی بالاخره پیدایش کنیم؟

نادری پوشه را بست.

– تنه.

– پس چرا گفתי برمی‌گردد؟

کارآگاه لحن‌های سکوت کرد و گفت:

– چون قاتل‌ها معمولاً از پلیس فرار نمی‌کنند؛ از خاطره جرم فرار می‌کنند و خاطره، جایی نیست که بتوانی از مرزش عبور کنی. او به عکس سستی نگاه کرد.

شش سال گذشته بود، اما برای نادری، پرونده هیچ‌وقت تمام نشده بود. قاتل فقط دور شده بود. خیلی دور تا سرانجام در جایی که تصور می‌کرد ناشناس‌ترین آدم دنیاست، یک تماس تلفنی گرفت. تماسی که او را از پشت دیوار شش ساله دروغ‌بیرون کشید و این‌گونه پرونده قتلی که همه‌تصور می‌کردند برای همیشه در بایگانی خواهد ماند با یک سرنخ غیرمنتظره در کمپ ترک اعتیاد دوباره باز شد.

#### خاطره جنایی

## خون گم نمی‌شود

#### ■ پرونده‌ای که پس از چهار دهه دوباره زنده شد

مهر سال ۱۳۸۸، حدود ۴۰ سال پس از وقوع قتل، به ریاست دادگاه جزایی شهرستان مراغه متصوب شد. در نخستین روزهای کاری تصمیم گرفتیم پرونده‌های را‌ک‌د قدیمی را بررسی کنیم. میان اسناد بایگانی‌شده، پرونده قتل توماج توهجم را جلب کرد. علاقه‌مند به حل معماهای جنایی بودم و احساس می‌کردم این پرونده با وجود گذشت چهار دهه، هنوز ظرفیت رسیدن به حقیقت را دارد. تصمیم گرفتیم بررسی آن را از سر بگیریم. دو سؤال اساسی پیش رویم بود: آیا از هنوز زنده است؟ اگر زنده است، کجا زندگی می‌کند؟ تنها مدرک هویتی موجود در پرونده، تصویر قدیمی شناسنامه او بود. با استفاده از اطلاعات ثبت احوال، استعلامی صادر کردم تا مشخص شود آیا برای آراز گواهی فوت ثبت شده است یا خیر.

پاسخ نشان می‌داد فردی با مشخصات او در میان فوت‌شدگان ثبت نشده است. بنابراین احتمال زنده بودنش وجود داشت و باید محل زندگی او را پیدا می‌کردیم. در آن زمان، ثبت‌نام خانوارها برای دریافت یارانه فرصتی تازه فراهم کرده بود. احتمال دادم آراز نیز برای دریافت یارانه ثبت‌نام کرده باشد. از این‌رو، با استفاده از اطلاعات هویتی به‌دست‌آمده، از سازمان هدمندنی یارانه‌ها استعلام گرفتیم. این بار پاسخ همان سرنخی بود که دنبالش می‌گشتم. براساس اطلاعات به‌دست‌آمده، مأموران پلیس آگاهی شهرستان با نیابت قضایی راهی تهران شدند. نشانی موردنظر، خانه‌ای در خیابان افسریه بود. هماهنگی‌های لازم با مراجع قضایی تهران انجام شده و از مأموران خواستم هنگام بازداشت، درباره علت دستگیری چیزی به متهم نگویند.

دو روز بعد، مأموران مردی سالاخورد را به دادگاه آوردند. او آراز بود، مردی که هنگام ارتکاب قتل ۲۲ سال داشت و اکنون در ۷۲ سالگی مقابل من نشست. بود. پیرمرد که از بازداشت ناگهانی‌اش سردرگم شده بود، مدام می‌پرسید چرا او را از تهران

با خانواده محروم مانده است. پس از اعتراف آراز، او به زندان منتقل شد و دستور شناسایی اولیای دم توماج را صادر کردم.

بستگان باقیمانده مقتول به دادگاه آمدند. اولیای دم درجه اول او همگی فوت کرده بودند، اما بازماندگان خانواده از اینکه متهم

پس از چهار دهه شناسایی و بازداشت شده بود، شگفت‌زده بودند. هم‌زمان، خانواده آراز نیز برای جلب رضایت بازماندگان توماج تلاش می‌کردند. در جریان این پیگیری‌ها خبر رسید که آراز، به‌دلیل عارضه قلبی، در بیمارستان جان‌باخته است. در سال‌های فعالیت قضایی، پرونده‌های جنایی متعددی را بررسی کرده‌ام و شاهد گشوده شدن زارهای پیچیده‌ای بوده‌ام، اما ماجرای توماج و آراز هیچ‌گاه از خاطرم پاک نشد. این پرونده بار دیگر به من نشان داد که گذشت زمان، لزوماً حقیقت را برای همیشه پنهان نمی‌کند. مردی که برای فرار از مجازات، خانواده، زادگاه و گذشته‌اش را پشت‌سر گذاشته بود، چهار دهه بعد در برابر همان جنایتی قرار گرفت که تصور می‌کرد برای همیشه از آن گریخته است. برای من، این پرونده یادآور حقیقتی ماندگار است. ممکن است عدالت دیر به مقصد برسد، اما پرونده‌های فراموش‌شده نیز می‌توانند روزی دوباره گشوده شوند و حقیقت، پس از سال‌ها از دل تاریکی بیرون بیاید.

او توضیح داد که چند روز با این کینه زندگی کرده و سرانجام تصمیم گرفته است انتقام بگیرد. از نوبت آپبازی توماج خبر داشت، بنابراین شب حادثه به مزرعه رفت و در تاریکی کمین کرد. وقتی توماج سرگرم آپبازی شد و از خستگی توان چندانی نداشت، به او حمله کرد و با ضربات چوب‌سر و صورتش را هدف قرار داد. سپس از محل گریخت و به خانه رفت. آراز همان شب وسایلش را جمع و روستا را برای همیشه ترک کرد. به تهران آمد، در کارگاهی مشغول کار شد و مدتی شب‌ها را همانجا می‌گذراند. برای پنهان کردن گذشته‌اش، به صاحبکارش گفته بود خانواده‌اش را در تصادف از دست داده است. سال‌ها بعد با

پس‌اندازش کسب‌وکاری راه انداخت و تشکیل خانواده داد.

صاحب زندگی و فرزند شد، اما هیچ‌گاه نتوانست به روستا

بازگردد یا با خانواده و عزیزانش ارتباط برقرار کند. ترس از

دستگیری، همواره سایه‌ای بر زندگی‌اش انداخته بود. او این

در پایان اعترافش گفت بسیاری از نزدیکانش در این

سال‌ها از دنیا رفته‌اند و خودش نیز به‌دلیل ترسی

که از جنایت گذشته داشت، از همراهی

#### ۱۴ اهدای زندگی



### تصمیم دشوار مادر داغدار

#### ■ حسین فصیحی

محمدحسین سامری، کارمند تأسیسات آستان قدس رضوی، قرار بود همراه همسر و تنها پسرش راهی قم شود، اما سفر خانوادگی آنها در جاده سمنان – دامغان با حادثه‌ای تلخ پایان یافت. همسر و پسر محمدحسین در همان صحنه جان باختند و خودش با بالگرد به بیمارستان منتقل شد. چند ساعت بعد، خانواده با دشوارترین تصمیم زندگی‌شان روبه‌رو شدند. رضایت برای اهدای اعضای مردی که هنوز باور رفتنش برای آنها ممکن نبود.

هفتم مهرماه، ساعت ۱۱ شب، محمدحسین سامری همراه همسر و پسرش با یک دستگناه پژو ۴۰۵ از مشهد به سمت قم حرکت کردند. پسر محمدحسین چند ماه قبل عقد کرده و قرار بود صبح روز بعد برای پیگیری امور وام ازدواج به قم بروند. سفری که هیچ‌کس تصور نمی‌کرد آخرین سفر خانوادگی آنها باشد. در مسیر، حوالی سمنان و دامغان خودرو واژگون شد. همسر و پسر محمدحسین در همان حادثه جان باختند و محمدحسین ۳۸ ساله با بالگرد به بیمارستان کوثر سمنان منتقل شد. خانواده خود را به بیمارستان رساندند، اما خبر دیگری در انتظارشان بود. کمیسیون پزشکی تشکیل شده و پزشکان اعلام کردند محمدحسین دچار مرگ مغزی شده است. در میان نابوری و داغ سنگین از دست دادن دو عضو خانواده، موضوع اهدای اعضای محمدحسین با خانواده مطرح شد. پزشکان برای خانواده توضیح دادند که مرگ مغزی برگشت‌پذیر نیست، اما اعضای سالم بیمار مرگ مغزی می‌تواند زندگی بیماران دیگری را نجات دهد، بیماری‌اری که شاید ساعت‌ها و روزهاست در انتظار عضوی برای ادامه زندگی هستند، اما تصمیم برای خانوادگی که در یک حادثه، همسر و پسر و حالا امید بازگشت محمدحسین را از دست داده بود، آسان نبود.

#### ■ تصمیمی میان اشک و نابوری

محمدحسن، برادر محمدحسین درباره آن روز تلخ می‌گوید: «داغدار بودیم و تصمیم برایمان خیلی سخت بود. خانم دکتر همتی و همکارانش با ما صحبت کردند و درباره اهدای عضو توضیح دادند. گفتند بیماران زیادی در فهرست انتظار هستند و اگر عضو به آنها نرسد، ممکن است جانشان را از دست بدهند.»

تصمیم نهایی در اختیار خانواده نبود، مادر محمدحسین باید رضایت می‌داد؛ نادری که دراصله کوتاهی عروس و نوه‌اش را از دست داده و حالا خبر مرگ مغزی فرزندش را شنیده بود. مادر محمدحسین در بیمارستان حضور نداشت و خانواده مجبور بودند تلفنی با او صحبت کنند، مادری که باید در میان سنگین‌ترین لحظات زندگی‌اش درباره آ آینده اعضای بدن فرزندش تصمیم می‌گرفت. او ابتدا راضی نمی‌شد. نگرانی مادر این بود که مبادا اعضای فرزندش پس از برداشت به فروش برسد، نگرانی‌ای که به گفته خانواده، ناشی از باوری است که گاهی در جامعه درباره فروش اعضای بیماران مرگ مغزی شکل گرفته است. خانواده نگرانی مادر را با پزشکان در میان گذاشتند و توضیحات لازم درباره روند قانونی اهدای عضو ارائه شد. مادر یک خواسته داشت، می‌خواست بداند اعضای فرزندش به چه بیماری‌انی اهدا می‌شود. به او گفته شد که اطلاعات گیرندگان اعضا پس از طی مراحل قانونی و گذشت زمان مقرر در اختیار خانواده قرار خواهد گرفت. سرانجام مادر با وجود همه داغی که بر دل داشت، رضایت داد.

#### ■ بخشیدن زندگی، درست‌ترین سخت‌ترین لحظه

آنگونه که برادر محمدحسین برایمان شرح داد، با جلب رضایت مادر، محمدحسین نیمه‌شب به تهران منتقل شد و برای انجام مراحل قانونی اهدای عضو در بیمارستان سینا بستری شد. پس از انجام مراحل قانونی و برداشت اعضا، کبد و کلیه‌های محمدحسین به بیماران نیازمند اهدا شد و در نهایت سه بیمار در فهرست انتظار پیوند، فرصت تازه‌ای برای ادامه زندگی پیدا کردند. سپس محمدحسین سپس به مشهد بازگردانده شد تا در کنار همسر و فرزندش تشییع شود و در بهشت (رضاع) آرام بگیرد.

#### ■ مردی که زندگی‌اش با بخشش گره خورده بود

خانواده محمدحسین را مردی خیرخواه و مرد‌دچار توصیف می‌کنند. مردی که به گفته آنها هر جافرصتی برای کمک به دیگران پیدا می‌کرد، پیشقدم می‌شد. برادرش می‌گوید: «برادرم روحیه باگذشتی داشت. همه می‌دانستند که دوست دارد به مردم کمک کند و هر زمان و هر جا که امکانش بود، برای کمک به دیگران جلو می‌رفت.» همسر محمدحسین، دخترعموی خانواده بود. حالا خانواده‌ای که خود را برای یک جشن آماده می‌کرد باید برای سه عزیز لباس عزایر تن کنند. قرار بود حدود دو ماه دیگر مراسم عروسی برگزار شود، اما حالا خانه‌ای که انتظار جشن در آن می‌رفت، در سوگ نشسته است. خانواده هنوز رفتن محمدحسین، همسرش و پسرشان را باور نکرده‌اند. با این حال، میان این همه داغ، یک تسلی برایشان باقی مانده است، اینکه محمدحسین در آخرین مرحله زندگی‌اش نیز همان کاری را انجام داد که در تمام عمر دوست داشت، کمک به دیگران. اعضای خانواده می‌گویند از تصمیمی که گرفته‌اند، رضایت دارند، چراکه محمدحسین رفت، اما بخشی از وجودش در وجود سه انسان دیگر ادامه پیدا کرد. شاید برای همین است که اهدای عضو را «بخشش زندگی» می‌نامند؛ بخششی که گاهی درست‌تر از وجودش در وجود سه انسان برای یک جشن آمده می‌کرد باید برای سه تارک‌ب‌ترین لحظه یک خانواده اتفاق می‌افتد. محمدحسین سامری، شهروند مشهدی و کارمند تأسیسات آستان قدس رضوی، پس از تأیید مرگ مغزی در هفتم مهر ۱۴۰۵، با رضایت خانواده به جمع اهداکنندگان عضو پیوست و با اهدای اعضای خود، فرصت ادامه زندگی را برای سه بیمار نیازمند پیوند فراهم کرد. او در بهشت (رضاع) آرام گرفت، اما اعضای بخشیده‌شده‌اش، زندگی را در بدن انسان‌های دیگری ادامه می‌دهند. محمدحسین رفت، اما بخشش او ماند.